

ماہی سیاہ کوچولو

بہرنگی، صمد

## ماهی سیاه کوچولو

### بهرنگی، صمد

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می‌گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه بیرون می‌زد و در ته دره روان می‌شد. خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها، دوتایی زیر خزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تند تند، توی یک تکه جا، می‌رفتند و بر می‌گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و بر می‌گشت و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتاد. مادر خیال میکرد بچه‌اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب نزده، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:

«مادر، می‌خواهم با تو چند کلمه بی حرف بزنم.»

مادر خواب آلود گفت: «بچه جون، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتما باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می‌خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می‌دانی مادر، من ماه‌هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته‌ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم، خیلی از این فکرها می‌کردم. آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به آخر می‌رسد؛ هفته، ماه، سال...»

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرفها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌خواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرفها را به ماهی کوچولو یاد داده، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟...»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده ؟ دنیا!... دنیا!... دنیا دیگر یعنی چه ؟ دنیا همین جاست که ما هستیم، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت، ماهی بزرگی به خانه‌ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سر چی با بچه‌ات بگو مگو می‌کنی، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»

مادر ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه‌ی شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «ببین این نیم وجبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گویند می‌خواهم بروم ببینم دنیا چه خبرست! چه حرف‌های گنده‌گنده‌یی!»

همسایه گفت: «کوچولو، ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خبر نکرده‌ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا!... چه حرف‌ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بچه‌ی یکی یک دانه‌ام اینطوری از آب در بیاید. نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه‌ی نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من نشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر، آن حلزون پیچ پیچیه یادت می‌آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتم، زیاد پایی بچه‌ام می‌شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف‌ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقش بود بکشیمش، مگر یادت رفته اینجا و آنجا که می‌نشست چه حرف‌هایی می‌زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف ها را می‌زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی‌های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف های ماهی کوچولو همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی پیره ها گفت: «خیال کرده‌ای به تو رحم هم می‌کنیم؟»

دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوچولو می‌خواهد!»

مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه‌ام نزنید!»

یکی دیگر از آنها گفت: «خانم! وقتی بچه‌ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی‌کنی، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که خجالت می‌کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی‌ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای، بچه‌ام دارد از دستم می‌رود. چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

ماهی کوچولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی‌های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم وجبی!»

دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راهت نمی‌دهیم!»

سومی گفت: «این‌ها هوس‌های دوره‌ی جوانی است، نرو!»

چهارمی گفت: «مگر اینجا چه عیبی دارد؟»

پنجمی گفت: «دنیای دیگری در کار نیست، دنیا همین جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت باورمان می‌شود که راستی راستی ماهی فهمیده‌ی هستی.»

هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده‌ایم...»

مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!... نرو!»

ماهی کوچولو دیگر با آن‌ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آنها جدا می‌شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چطور میشود فراموش کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی‌باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه‌ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب، یک‌جا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می‌خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش میکنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از کفچه ماهی‌ها گفت: «ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی‌شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی‌ریخت و بد قیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی‌کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می‌بخشم، چون این حرفها را از روی نادانی می‌زنید.»

کفچه ماهی‌ها یکصدا گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست.»

کفچه ماهی‌ها خیلی عصبانی شدند، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می‌گوید، از در دیگری در آمدند و گفتند:

« اصلا تو بیخود به در و دیوار می‌زنی. ما هر روز، از صبح تا شام دنیا را می‌گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی‌بینیم، مگر کرم‌های ریزه که آنها هم به حساب نمی‌آیند!»

ماهی گفت: «شما که نمی‌توانید از برکه بیرون بروید، چطور از دنیاگردی دم می‌زنید؟»

کفچه ماهی‌ها گفتند: «مگر غیر از برکه، دنیای دیگری هم داریم؟»

ماهی گفت: «دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می‌ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفچه ماهی‌ها گفتند: «خارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی‌ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه بی حرف بزند، پرسید: «حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه، روی سنگی نشسته بود. جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت: «من اینجا، فرمایش؟»

ماهی گفت: «سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمایی است، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده یی و داری حرف های گنده گنده می‌زنی، من دیگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه‌های مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوچولو گفت: «صد تا از این عمرها هم که بکنی، باز هم یک قورباغه ی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو. ماهی تکان تندی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم های ته برکه را به هم زد.

دره پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود، اما اگر می خواستی از بالای کوه ها ته دره را نگاه کنی، جویبار را مثل نخ سفیدی می دیدی. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به اندازه ی کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی افتاب لذت می برد و نگاه می کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن های ته آب، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه یی را که شکار کرده بود، می خورد. ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:

«چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من می روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می بیند و عقلم می گوید، به زبان می آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینم چشم شما چه دید و عقلمتان چه گفت که خیال کردید ما می خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه ها لجم و برای همین شکارشان می کنم. می دانی، این ها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند و خوشبخت هم هستند، و من می خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم، بیا جلو، بیا!»

خرچنگ این حرف ها را گفت و پس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده دار راه می رفت که ماهی، بی اختیار خنده اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه یی بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ی محکمی خرچنگ را توی شن ها فرو کرد. مارمولک از قیافه ی خرچنگ چنان خنده اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد



توی آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه‌ی چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می‌کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌هایشان را در آب فرو کردند. صدای مع مع و بع بع دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت، مارمولک را صدا زد و گفت:

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم. فکر می‌کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، اینست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار می‌ترسانند، اگر تو چیزی درباره‌ی این‌ها می‌دانی، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار، این طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود، مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می‌کند. اما سقائک همین پایین‌ها هم ممکن است باشد. مبادا فرییش را بخوری و توی کیسه‌اش بروی.»

ماهی گفت: «چه کیسه‌ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌ای دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته، وارد کیسه‌ی او می‌شوند و یگراست می‌روند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می‌کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی برگشت.

ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی. من نمی‌دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم. وقتی بیکار می‌شوم، می‌نشینم از تیغ گیاه‌ها خنجر می‌سازم و به ماهی‌های دانایی مثل تو می‌دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌یی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌ای شده‌اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده‌اند.»

ماهی سیاه گفت: «می‌بخشی که حرف، حرف می‌آورد. اگر به حساب فضولی‌ام نگذاری، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده‌اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همند، همینکه ماهی گیر تور انداخت، وارد تور می‌شوند و تور را با خودشان می‌کشند و می‌برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می‌شوم، بچه‌هایم بیدار شده‌اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همینطور سؤال پشت سر سؤال بود که داریم از خودش می‌کرد: «ببینم، راستی جویبار به دریا می‌ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی، اره ماهی دلش می‌آید هم جنس‌های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده‌ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟»

ماهی کوچولو، شنا کنان، می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وجه راه چیز تازه‌ای می‌دید و یاد می‌گرفت. حالا دیگر خوشش می‌آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتد و باز شنا کند. گرمی‌افتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و قوت می‌گرفت.

یک جا آهویی با عجله آب می‌خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت:

«آهو خوشگله، چه عجله‌ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده، اینهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می‌گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگر قهقهه‌ی کبک‌ها توی دره می‌پیچید. عطر علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌یی می‌گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می‌کرد. بعد هم به ماهی‌های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه‌ای، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره غریبه‌ام. از راه دوری می‌آیم.»

ماهی‌ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی‌ریزه‌ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی‌ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «هیچ می‌دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، می‌دانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه‌ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه باز می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی‌ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صدایشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم، ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد، ماهی دلش می‌خواست که از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌ی با او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «جهان‌گردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ ست، تو نمی‌توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد، هر جا که توانستم، می‌روم.»

ماه گفت: «دل‌م می‌خواست تا صبح پیشت بمانم. اما ابر سیاه بزرگی دارد می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم، دل‌م می‌خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشید به من نور می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌ی که آدم‌ها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیرممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است، ولی آدم‌ها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب دوباره تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و متحیر، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پیچ پیچ می‌کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، یکصدا گفتند: «صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آن‌ها را شناخت و گفت: «صبح به خیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی‌های ریزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا را حتماً نمی‌گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می‌کنید. همه اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسمان به کلی می‌ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه‌گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌ایم، اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»

ماهی‌ریزه‌ها شروع کردند به گریه و زاری، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی.»

یکی دیگر گفت: «حالا همه‌ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است.»

ناگهان صدای قهقهه‌ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می‌خندید. می‌خندید و می‌گفت: «چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده! هاهاهاهاه... راستی که دلم برایتان می‌سوزد! هیچ دلم نمی‌آید قورتتان بدهم! هاهاهاهاه...»

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم، آن پایین را نگاه کنید...»

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود. ماهی‌های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده ایم، ما بی گناهییم. این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ حيله‌گر، معدن بخشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گوئی. حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشند و تو را قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشمتان، اما به یک شرط...»

ماهی‌های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی‌تان را به دست بیاورید.»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی‌ریزه‌ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله‌گر می‌خواهد ما را به جان همدیگر بیندازد. من نقشه ای دارم...»

اما ماهی‌ریزه‌ها آنقدر در فکر رهائی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می‌نشست و آهسته می‌گفت: «ترسوها، به هر حال گیر افتاده‌اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفه‌ات کنیم، ما آزادی می‌خواهیم!»

ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی‌کنید، گولش را نخورید!»

ماهی‌ریزه‌ها گفتند: «تو این حرف را برای این می‌زنی که جان خودت را نجات بدهی، و گرنه، اصلاً فکر ما را نمی‌کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم. من میان ماهی‌های بیجان، خود را به مردن می‌زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه‌تان را می‌کشم یا کیسه را پاره پاره می‌کنم و در می‌روم و شما...»

یکی از ماهی‌ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف‌ها را ندارم... اوهو... اوهو... اوهو...»

ماهی سیاه گریه‌ی او را که دید، گفت: «این بچه ننه‌ی نازنازی را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی‌های ریزه گرفت. آن‌ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغکی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن‌ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا، ماهی سیاه فضول را خفه کردیم...»

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه‌تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی‌ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره‌ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند. ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می‌گذشت. از راست و چپ چند رودخانه‌ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می‌برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می‌کند. یک اره‌ی دودم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکی‌شان پرسید: «رفیق، من غریبه‌ام، از راه‌های دور می‌آیم، اینجا کجاست؟»

ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و جویبارها به اینجا می‌ریزند، البته بعضی از آن‌ها هم به باتلاق فرو می‌روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست، می‌توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می‌برید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی‌ها گفت: «همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا، آفتاب گرم می‌تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم – که می‌شوم – مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می‌زد، اما نمی‌توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می‌رفت! آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می‌تواند بیرون از آب زنده بماند؟

ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه‌ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهیخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمی‌دهی؟ من از آن ماهی‌هایی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می‌شود.»



ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حقه‌باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می‌خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.»

این بود که گفت:

«می‌دانم که می‌خواهی مرا برای بچه‌ات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده‌ام و بدنم کیسه‌ی پر زهری شده. چرا به بچه‌ها رحم نمی‌کنی؟»

ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم می‌خورم و برای بچه‌هایم ماهی دیگری شکار می‌کنم... اما ببینم... کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی!»

ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«یعنی مُرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی‌توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. چون همینکه منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهیخوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می‌رفت، از اشتیاق آب دریا، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود. اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می‌کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می‌آید. وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه‌یی را دید که گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می‌کرد و ننه‌اش را می‌خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره‌یی باش، گریه می‌کنی و ننه‌ات را می‌خواهی که چه؟»

ماهی ریزه گفت: «تو دیگر... کی هستی؟... مگر نمی‌بینی دارم... دارم از بین... می‌روم؟... اوهو... اوهو... اوهو... ننه... من... من دیگر نمی‌توانم با تو پیام تور ماهیگیر را ته دریا ببرم... اوهو... اوهو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه ماهی است، پاک بردی!»

وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت:

«من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی‌ها را آسوده کنم، اما قبلا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیاوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می‌میری، چطوری می‌خواهی ماهیخوار را بکشی؟»

ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو، شکمش را پاره می‌کنم، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم: من شروع می‌کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه خندیدن، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.»

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهیخوار حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت: «دیگر وقت خواب است بچه‌ها، بروید بخوابید.»

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است، شب به خیر!»

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولوئی هر چقدر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...